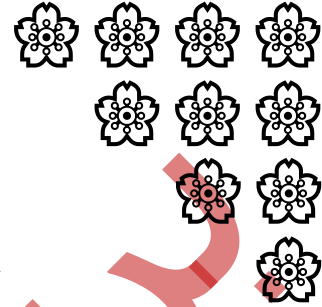


شوهر غیرتی م- ①۸-ن, [۱۹, ۱۲, ۰۷, ۰۶:۰۲۲]



part_129#

#عروس_ارباب_زاده

سرم رو تکون دادم :

_ چیزی نیست

_ یعنی چی چیزی نیست دستت خیلی سرده ستاره نکنه

فشارت افتاده

_ نه

_ داداش

ارباب زاده خش دار گفت :

_ بله ؟

حوا با نگرانی گفت :

– کی میرسیم داداش ستاره اصلا حالش خوب نیست

– دیگه چیزی نمونده

نمیدونم چرا حالم تا این شدت بد بود اما امیدوار بودم که چیز خاصی نباشه ، چون میترسیدم ارباب زاده رو برای همیشه از دست بدم .

دکتر اومد داخل اتاق بهم خیره شد لبخندی زد و گفت :

– مبارک

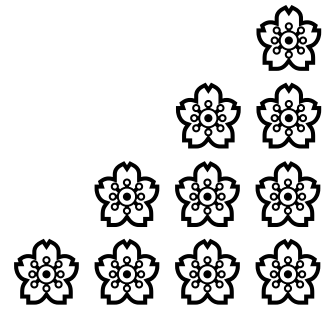
گیج بهش خیره شدم که ارباب زاده پرسید :

– چی مبارک ؟

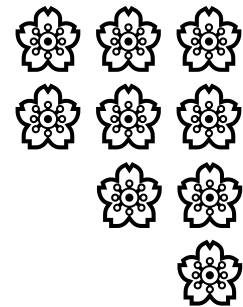
– حامله هستند خانومتون

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شده بود باورم نمیشد من حامله بودم و بچه ی ارباب زاده کسی که عاشقش بودم تو شکم من بود ، اشک تو چشمهام جمع شده بود حوا به سمتم اومد و شروع کرد به تبریک گفتن اما ارباب زاده اصلا هیچ حرکتی انجام نداد و همین باعث ترس من شده بود همش میترسیدم نکنه این بچه رو نخواد

وقتی مرخص شدم و برگشتیم روستا ارباب زاده همچنان ساکت بود حتی حوا هم فهمیده بود یه چیزی شده اما اون هم مثل من جرئت نداشت چیزی بگه و تمام مدت ساکت بود !



شوهر غیرتی م - 18 - ن, [۱۰:۱۴ ۰۸,۱۲,۱۹]



part_130#

#عروس_اربابزاده

وقتی رسیدیم ماما نازگل و بقیه با نگرانی به سمتم اومدند و

گفتند :

_ چیشده

حوا با خوشحالی بهشون خیره شد و گفت :
_ ستاره حامله شده این خبر خیلی مهمیه
با شنیدن این حرف همه با خوشحالی شروع کردند به تبریک
گفتند اما من مات و مبهوت ایستاده بودم و داشتم بهشون نگاه
میکردم چون خیلی گیج شده بودم !

_ ستاره

با شنیدن صدای ترنج بهش خیره شدم و گفتم :

_ بله

_ حالت خوبه ؟

به سختی لبخندی بهش زدم :

_ آره

و بعدش داخل شدیم به سمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم اما
تمام مدت ذهن من درگیر بود اون هم خیلی زیاد
چون ارباب زاده هنوز چیزی نگفته بود نگران شده بودم نکنه
این بچه رو نمیخواست ! با ترس دستم رو روی شکمم
گذاشتم من بچم رو دوست داشتم به هیچ عنوان نمیخواستم
از دستش بدم

با شنیدن صدای در اتاق به خودم اومدم هنوز وسط اتاق
ایستاده بودم ، با صدای خش داری گفتم :

_ بفرمائید

در اتاق باز شد و مامان نازگل اومد داخل اتاق بهم خیره شد :

_ ستاره حالت خوبه ؟

صادقانه جوابش رو دادم :

_ نه

با شنیدن این حرف نگران به سمتم اومد :

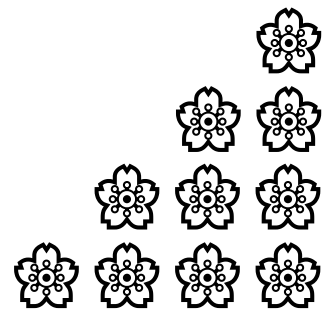
_ چت شده

سرم رو تکون دادم :

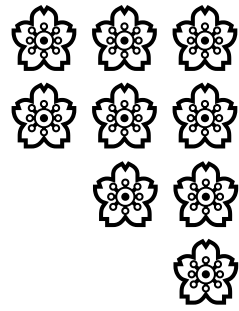
_ چیزی نیست

_ مطمئن هستی ؟

_ آره



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن, [۱۰, ۱۲, ۱۹, ۱۰:۰۹]



part_131#

#عروس_ارباب_زاده

مامان نازگل اخماش رو تو هم کشید و به سمتم اومد دستای
یخ زده ام رو داخل دستش گرفت که باعث شد چشمهایش
گرد بشه با بهت گفت:

چرا دستات انقدر سرده؟

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم:

نمیدونم

من رو برد روی تخت مجبورم کرد دراز بکشم خواست بره که
دستش رو گفتم:

مامان نازگل

با شنیدن صدام ایستاد به سمتن برگشت و گفت:

میرم برات یه چیزی بیارم حالت اصلا خوب نیست

با شنیدن این حرفش اشک تو چشمهام جمع شد

_ من حاله خوبه نیاز نیست نگران حال من باشید من فقط ...

وسط حرفم پرید :

_ تو چی ؟

_ نگران هستم میترسم !

_ از چی میترسی عزیزم بهم بگو ؟

قطره اشکی روی گونه چکید

_ سقط بچم

مامان نازگل چشمه‌اش گرد شکه گفت :

_ چی ؟

چشمهام رو با درد بستم من از همین میترسیدم چون سکوت

ارباب زاده هیچ معنی دیگه ای نمیتونست داشته باشه جز

اینکه اون این بچه رو نمیخواد دوست داشتم سرم رو بکوبم

داخل دیوار یا جایی احساس میکردم نفسم داره قطع میشه ،

مامان نازگل وقتی سکوت من رو دید با عصبانیت پرسید :

_ چی باعث شده همچین فکری بکنی ستاره ؟ اهورا بهت

چیزی گفته ؟

_ نه

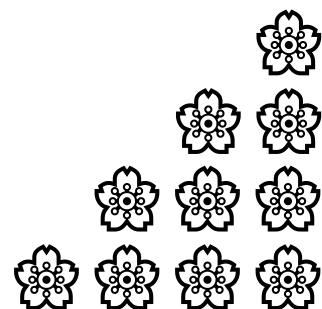
_ پس چیشده ؟

با درد گفتم :

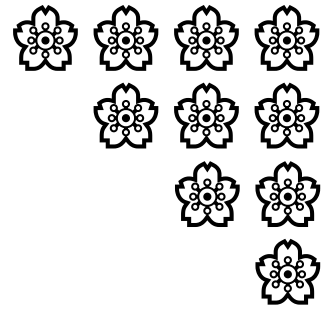
_ ارباب زاده وقتی فهمید من حامله هستم تموم مدت سکوت کرده بود هیچ چیزی نمیگفت سکوتش باعث شده بود من نگران بشم نمیدونم چی تو فکرش هست اما ...
بین حرفم پرید :

_ نگران نباش چیزی نیست که باعث بشه تو نگران بشی اون بچه سالم به دنیا میاد
_ میترسم

با محبت بهم خیره شد :
_ اهورا شاید یخورده متعجب شده باشه اما سنگدل نیست که بخواد بچه ی خودش رو از بین بیره پس این احساس ترس رو از خودت دور کن برات خوب نیست !



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن, [۱۹, ۱۲, ۱۰, ۵۵:۲۱]



part_132#

#عروس_اربابزاده

دستش رو گرفتم و با التماس بهش خیره شدم و گفتم :
_ اگه اهورا این بچه رو نخواست من میخوامش حاضرم خودم
بزرگش کنم ، از اینجا میرم براش همه کار میکنم فقط نزارید
بچم رو سقط کنه تو رو خدا ...
وسط حرفم پرید :

_ ستاره دیوونه شدی این حرفا چیه میزنی کی قصد داره بچه
ی تو رو از بین ببره آخه اینا حرفه که تو میزنی ؟
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم :

_ میترسم

با اخم به چشمهام خیره شد :

_ از چی میترسی ؟

– از ارباب زاده

– میدونم که میترسی حتی اگه اهورا اون بچه رو نخواد من و ارباب سالها قصد کشتن نوه ی خودمون رو نداریم ما پشتت هستیم ، بهم اعتماد داری ؟

– آره

– پس الان بدون فکر کردن به چیزهایی که باعث ناراحتیت میشه سعی کن خیلی آروم بخوابی شنیدی ؟ سری براش تکون دادم :

– آره

با حرف های مامان نازگل آرومتر شده بود چشمهام رو بستم که خوابم برد .

با احساس نوازش صورتم چشمهام رو باز کردم با دیدن ارباب زاده ترسیده سرجام نشستم که گفت :
– ترسیدی ؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم :

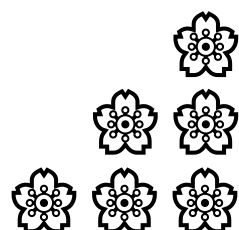
– نه

پوزخندی زد :

– اما صورتت ترسیده هست

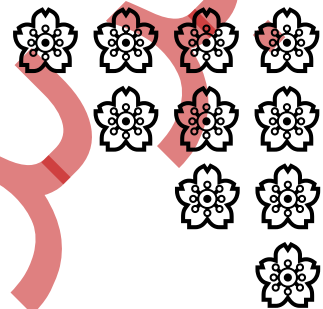
با شنیدن این حرف ارباب زاده خجالت زده سرم رو پایین انداختم که صدایش بلند شد :

_ حرفایی که به مامان زدی
 با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم و وحشت زده بهش
 خیره شدم که گفت :
 _ واقعا فکر کردی من اینقدر آدم پستی هستم که بخوام بچه
 ی خودم رو بکشم ؟
 اشک تو چشمهام جمع شد من فکر نمیکردم ارباب زاده پست
 اما اون همیشه از من متنفر بود
 و بعد سکوتش با شنیدن حمله بودن من بیشتر ترسیدم که
 مبادا قصد داشته باشه من بچم رو سقط کنم ، با ناراحتی سرم
 رو پایین انداختم دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت :
 _ ستاره به من نگاه کن !
 سرم و بلند کردم به چشمهایش زل زدم که ادامه داد :
 _ من بچمون رو دوست دارم ، سکوت من بخاطر شوکه شدنم
 بود نه اینکه اون بچه رو نخوام میفهمی ؟
 اشکام روی صورتم جاری شدند پس ارباب زاده هم این بچه
 رو دوست داشت چه خبری بهتر از این میتونست من رو
 خوشحال کنه آخه .





شوهر غیرتی مـ ⑮ـ ن، [۱۹، ۱۲، ۱۱ ۵۸:۲۱]



part_133#

#عروس_اربابزاده

با صدای لرزون شده ای گفتم :
_ یعنی شما بچمون رو دوست دارید ؟
اخماش بشدت تو هم فرو رفت
_ مگه میشه بچه ای که مال خودم هست و از گوشت خون
خودم هست رو دوست نداشته باشم ؟

با شنیدن این حرفش چشمهام از شدت خوشحالی برق زد بدون اینکه هیچ اراده ای از خودم داشته باشم خیلی محکم بغلش کردم و خش دار گفتم :

_ دوستت دارم

من رو از خودش جدا کردم به صورتم خیره شد لبخندی زد :
_ باید بیشتر مراقب خودت باشی از امروز به بعد ستاره چون بچمون باید درست مثل من قوی باشه !.

با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :

_ چشم

ارباب زاده با عشق من و بغل کرد به چشمهام خیره شد و گفت :

_ دیگه هم ناراحت نباش کوچولوی من

با شنیدن حرفای پر از محبتش حس خوبی بهم دست میداد مگه دیگه میتونستم از دستش ناراحت باشم !

صدای در اتاق اومد که ارباب زاده با خنده گفت :

_ بیاید داخل

متعجب بهش خیره شدم که در اتاق باز شد و هوا همراه ترنج اومدند داخل اتاق جفتشون با دیدن صورت متعجب من لبخند دندون نمایی زدند و هوا گفت :

_ خوب عزیزم خیلی خوشحال هستی آره ؟

با چشمهای ریز شده به جفتشون خیره شدم و گفتم :
_ بینم شما دو تا باز چه نقشه ای دارید هان ؟
جفتشون لبخندی زدند و همزمان گفتند
_ هیچی !

به سمت ارباب زاده برگشتم :

_ خیلی مشوک هستید

حوا با خنده گفت :

_ بابا شکاک ، پاشو بیا بیرون همه منتظرت هستند مخصوصا

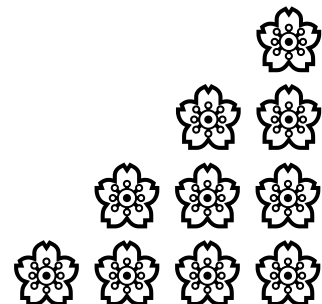
بابا که خیلی ذوق داره

با شنیدن این حرفش خجالت زده به ارباب زاده خیره شدم که

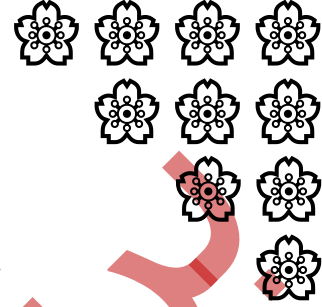
خم شد پیشونیم رو بوسید

بعدش هممون با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت پایین

رفتیم ارباب سالار واقعا خوشحال شده بود .



شوهر غیرتی م- ⑮-ن, [۱۰:۱۵ ۱۲,۱۲,۱۹]



part_134#

#عروس_ارباب_زاده

حتی فکرش رو هم نمیکردم ارباب زاده خوشحال بشه اما شده بود و محبتش نسبت به من خیلی زیاد شده بود ، لبخندی روی لبهام نشست که صدای ارباب زاده اومد :

_ ستاره

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ قراره بعد از به دنیا اومدن بچمون نیاز بیاد پیش ما زندگی

کنه و مراقب تو باشه

با شنیدن این حرفش متعجب شدم نیاز دیگه چه کسی بود
پس چرا من هیچ شناختی ازش نداشتم در حالی که خیره
بهش بودم گفتم :

_ نیاز دیگه کیه ؟

با شنیدن این حرف من خندید

_ دوست دوران بچگی من و البته مهربون ترین فرد فامیل که
خیلی شبیه خودت هست میتونید دوستای خوبی باشید .

_ باید بینمش اینجوری که شما میگرد حتما خیلی آدم خوب و
مهربونی هست پس دیدن داره .

_ ستاره

_ جان

_ هیچکس نمیتونه به اندازه تو خوب و مهربون باشه میفهمی ؟

با شنیدن این حرفش لبخند دندون نمایی بهش زدم :

_ ممنون ارباب زاده شما

_ ستاره

با شنیدن صدای مامان نازگل حرفم نصفه موند به سمتش

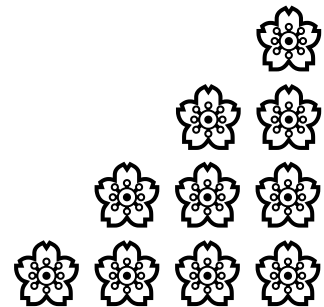
برگشتم با دیدن همون معجونی که واسم درست کرده بود و

طعم مزخرفی داشت چشمهام گرد شد با ترس بلند شدم و

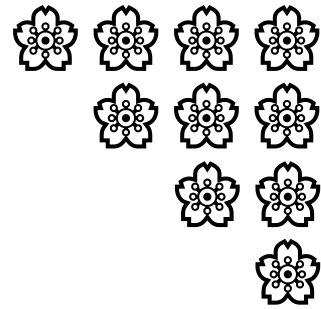
گفتم :

_ نمیخورمش

ارباب زاده ابرویی بالا انداخت :
- چی رو نمیخوری ؟
- همون چیزی که دست مامان نازگل هست
مامان نازگل با حرص گفت :
- باید بخوری
با عجز و التماس بهش خیره شدم و گفتم :
- ارباب زاده
دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد
- باید بخوری پس این شکلی چشمهات رو گرد نکن فهمیدی
؟
- آره



شوهر غیرتی م- (۱۸) - ن، [۱۹، ۱۲، ۱۴، ۱۶ : ۱۰]



part_135#

#عروس_ارباب_زاده

– راستی ترنج تو نیاز رو میشناسی ؟
با شنیدن این حرف من نیاز چند ثانیه ساکت به من خیره شد
و بعدش با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت :
– آره میشناسمش تو از کجا میشناسیش ؟
با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم :
– من نمیشناسمش که ارباب زاده درموردش بهم گفت اینکه
قراره بعد از زایمان من بیاد مراقب من باشه گفت خیلی دختر
خوبیه برای همین درموردش کنجکاو شدم
ترنج پوزخندی زد :
– آره خیلی دختر خوبیه بیش از حد خوبه !
بعدش خواست بلند بشه که گفتم :
– چیشده ترنج چرا عصبی شدی من حرف بدی زدم ؟

با شنیدن این حرف من نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و
گفت :

_ نه

_ پس چیشد ؟

_ نیاز باعث شد من عصبی بشم اسمش هم که میاد دوست
دارم الان جلوم باشه تا گردنش رو خورد کنم .

چشمهام گرد شد

_ چرا ؟

ترنج اشک تو چشمهات نشست

_ چون یه موجود پلید که هیچکس نمیدونه همه دوستش دارند

اما من ازش متنفر هستم همه فکر میکنند بخاطر حسادت

هست اما هیچکس دلیل اصلیش رو نمیدونه چون من اصلا

حسادت نیستم

اولین بار بود میدیدم ترنج تا این حد ناراحت شده و اشک تو

چشمهات جمع شده ، دستش رو گرفتم و گفتم :

_ من باورت دارم ترنج میدونم تو هیچوقت دروغ نمیگی و اهل

حسادت نیستی تو این مدت که باهات زندگی کردم میدونم چه

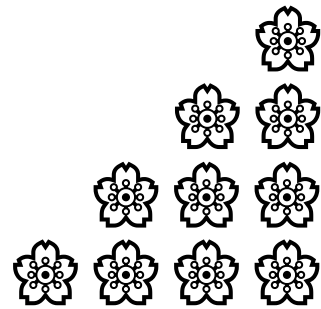
قلب پاکی داری .

ترنج میون گریه لبخند غمگینی زد

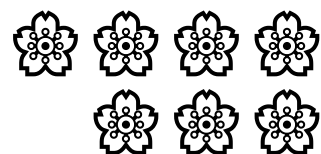
– امیدوارم تو رو هم همراه خودش اتیش نزنه اون زن خیلی
پلیده هر کاری از دستش بریاد انجام میده تا دید همه نسبت
بهت عوض بشه
– تو چی میدونی؟

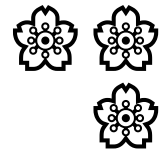
– من ...

– به به خوب خلوت کردید
با شنیدن صدای ارباب زاده ترنج دستی به صورتش کشید و
ساکت شد.



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن, [۱۴, ۱۲, ۱۹, ۲۶: ۲۳]





part_136#

#عروس_ارباب_زاده

بعدش بلند شد گذاشت رفت که ارباب زاده اومد کنارم
نشست و گفت :

_ چرا ترنج ناراحت شده بود صورتش چیزی شده ؟

با شنیدن این حرفش ناراحت بهش خیره شدم و گفتم :

_ آره ناراحت شده بود چون من بهش درمورد خوبی نیاز گفتم
نمیدونم چرا این شکلی شد

ارباب زاده اخماش رو تو هم کشید :

_ سال ها قبل دوستای خیلی خوبی بودند اما نمیدونم یهو

پیشد که ترنج باهاش دشمن شد و تا این حد نسبت بهش

کینه داره که هنوز فراموش نکرده

بهت زده بهش خیره شدم :

_ یعنی ؟

بهم خیره شد و خش دار پیچ زد :

_ دیگه درمورد نیاز پیش ترنج چیزی نگو شنیدی ؟

بدون پرسیدن هیچ سئوالی جوابش رو دادم :

_ چشم ارباب زاده

ارباب زاده دستش رو روی شکمم گذاشت و با شادی پرسید :

_ حال ارباب زاده کوچولو چطوره ؟

با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام نشست

_ با دیدن پدرش خیلی بهتر شده

ارباب زاده خم شد و بوسه ای روی گونم کاشت که چشمهام

از شادی برق زد

بعدش بلند شد و خطاب به من گفت :

_ من باید برم سر زمین مواظب خودت و عزیزدلمون باش !

سرم رو تکون دادم :

_ چشم حتما مراقبت هستم شما نگران نباشید

بعد رفتن ارباب زاده به فکر فرو رفتم درمورد نیاز میدونستم

حرفای ترنج درموردش بی مورد نیست و حتما چیزی شده که

هیچکس خبردار نیست اما اینطور که مشخص بود نیاز جوری

خودش رو تو دل بقیه جا کرده که حتی ترنج هم نتونسته بود

چیزی درموردش به بقیه بگه پس من باید میفهمیدم پیشده

این کنجکاوی که داشتم نمیذاشت بیخیال بشم !

_ ستاره

با شنیدن صدای ارباب سالار از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو
بهش دوختم و با لبخند گفتم :

_ جان ؟

با شنیدن این حرف من سرش رو تکون داد و گفت :

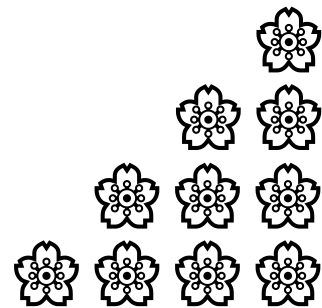
_ حالت خوبه ؟

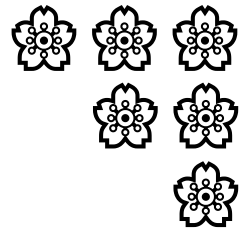
_ بله ارباب سالار

_ چیزی نیاز داشتی بهم بگو حتما

_ چشم ارباب سالار ممنون هستم از لطف شما .

سرش رو تکون داد و رفت .





part_137#

#عروس_اربابزاده

بعد رفتن ارباب سالار به سختی بلند شدم به سمت اتاق ترنج
راه افتادم باید باهاش صحبت میکردم ، میدونستم یه چیزی
این وسط هست که داره باعث میشه اذیت بشه ، کنار در
اتاقش که رسیدم تقه ای زدم که با صدای گرفته گفت :
_ بله

_ ترنج میتونم پیام داخل ؟

چند ثانیه طول کشید بعدش در اتاق باز شد ترنج بهم اشاره
کرد

_ بیا تو

داخل اتاقش شدم که در رو بست با دیدن چشمه‌هاش که به
شدت قرمز شده بود چشمهام گرد شد

_ ترنج چیشده چرا گریه کردی ؟

_ چیزی نیست من

وسط حرفش پریدم :

– مربوط به نیاز هست این ناراحتیت برای همین نشستی گریه کردی درسته ؟

با شنیدن این حرف من دوباره به گریه افتاد با دیدن گریه اش دلم ریش شد به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم :
– هیس عزیزم چرا گریه میکنی چی باعث شده چشمهای قشنگت پر از اشک بشه

از من جدا شد به چشمهام خیره شد :
– تو هم باور میکنی ...

– من به تو اعتماد دارم ترنج پس هر چیزی بهم بگی باورم میشه ، تو این مدت به اندازه کافی ازت شناخت داشتم چرا باید یه غریبه رو باور کنم ؟
ترنج با درد خندید

– اولین نفر هستی که به حرفم اعتماد داری .

بعدش اشاره کرد بشینم روی تخت خودش هم اومد کنارم نشست نفس عمیقی کشید و گفت :

– نیاز دختر خدمتکار قدیمی این عمارت که دوست مامان بود هست بعد فوت مامانش مامان من سرپرستیش رو به عهده گرفت و بهمون گفت نیاز عضوی از خانواده ما هست باید اون رو مثل خواهر خودمون بدونیم همه چیز خیلی خوب داشت

پیش میرفت نیاز هم خوب بود اما بعد اینکه بزرگتر شدیم همه دوستش داشتیم چون بیش از حد مهربون و خانوم بود که این هم دلیل داشت !.

سلام نفسای من حالتون چطوره ؟
عزیزان پارت ۱۳۸ رو زودتر داخل کانال محافظمون میزاریم
هر شب حتما همتون داخل کانال محافظمون جوین شید چون
فیلترینگ زیاد شده و ۶ تا کانال رمان دیشب فیلتر شدن

رمان